



رسالہ
منارۃ تقدیر و تدبیر
جبین

درائج و فضائل حمیدہ تقدیر عاقبت محمود کو نصوص قرآنی و آیات فرقانی سے ثبوت کیا گیا
اور رد و فائل و قبائح ناپسندیدہ پابندی تدبیر بے سود کو بہرہاں قاطعہ دیکھا گیا
بایراد اشلہ بطور قصہ

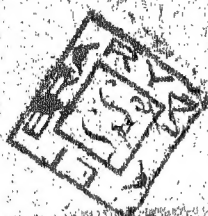
بہارت فارسی سلیس و مضامین نفیس بیچ و براہین آثار و احادیث
جسکو

واقف علوم و فنون مولوی نجم الحق صاحب نے میندار مقام تھروانی ضلع بنگالہ
جہت افادہ طلباء ہند کو

واسطے نذر

جناب محلی القاب صاحب ڈاکٹر کٹر آف پبلک انٹرکشن ممالک مغربی
دشمالی کے تالیف کیا مرتبہ دوم
بمقام لکھنؤ

مطبع نامی منشی نول کشور بنیائش طبع ہوا
ماہ نومبر ۱۸۸۶ء

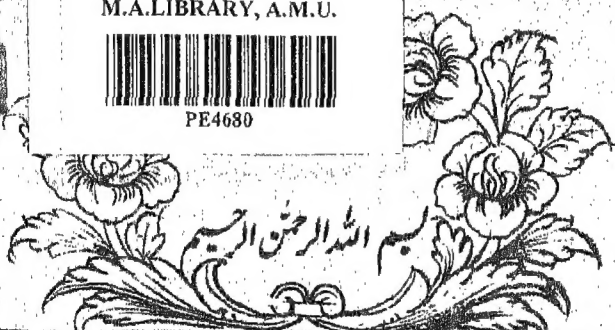


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4680

RECEIVED 1994



بسم الله الرحمن الرحيم

رَضِعَ الْمَوْلَى وَلِعَمَّ النَّصِيرُ وَلِعَمَّ رَسُولُكَ الْبَشِيرُ الْمُنِيرُ
اُمَّا بَعْدُ بِنْدَةُ فَقِيرٍ حَقِيرٍ عِبَادِ الْحَقِّ عَاصِيٍّ مُحَمَّدٍ نَحْمُ الْحَقِّ عَنِ عَهْدِ كَرُورِي
بِافْكَارِ كَوْنَاكُونَ دَامَ تَشْكَارُ بُو قَلْبُونَ تَرُودَاتِ چَندِ اَمُورِ دُنْيَاوِي خَاطِرِ حَسَنِينَ وَاتَرُ
لِوَاقِعِ وَخَوَالِقِ دِلِ لَیْلِ شَمْسِ سَمْنَدِ فِكرِ اَبَاوِيهِ تَحْلِيلِ سَبَدِ وَانْدِمْ وَتَدْبِيرِ اسْتِ
چَندِ اَنْدِشِمْ غَايَةِ الْاَمْرِ تَفْكَرِ نَجْرِيهِ تَحْمِزِ شَدِيدِ اَنْدِ كَيْ صَدَاسِ فَكَشْفَاتِ
عَنْكَ عَطَاكَ فَبَصْرُكَ الْيَوْمَ حَيَّ يَكْهُنَا كَاهِ دَرِ سَبَدِ وَپَرْدِ غَفْلَتِ
از بَابِ شَدِيدِ وَبِرمِ كِه تَدْبِيرِ دِرْ يَایِ عَیْقِ بُو دَوَايِنِ نَاوَانِ دَرِ اَنْ غَرِیْقِ بُو دُجُونِ نِکِ
خَوْضِ دَرِ اَنْ خَوْضِ كِرْدِ شَدِ جَزْ خَوَاصِی دِگَرِ خَوَاصِی نَزْدِ یَا كَاكِ شَخْصِ (اَز اِنْقَافِ)

پیدا شد و مرا استیلا آغاز کرد که تدبیر چیست و اختیارش چیست که تو در سبب آن
تخری و مقدر دل آنرا تخری ایها الانسان ما عرک ربك الذی لا یخفى
خلفك فمسؤلك فعد لك فی ای حور و مآشائک کبک کجا بود
عقل و تدبیر در آن مین که توضیح بودی فلیکظر الانسان و هو خلق ای
خاف اگر تقدیر موافق باشد قمتا له من قوای و کلا کما صیر تدبیر هیچ نه انجام
و اگر تدبیر را فی الاصل اصل بودی هر دو را و لا صورت بقای خود نمودی چرا که
بعد از تمام و ملک گیری را و فنا نمودی و قوه حکما و چرا خود نمودی انسان پس
مجبور است و تدبیر معذور است فاین کذل هبون اعتماد بر تدبیر خود شدن
کردند و نویسنه ان انکم لا محجئون بغير خود کرده و مریه تخریه نمودی
عجب است که باز مطمئن نگردی انت من قوم لا یقهون بزرگان
و صیت کرده رفته اند که مصرع من جرب الحرب ملت به الله
الکون هم هیچ نرفته دغ التذییر ای نبی آدم اگر خطی داری خذ التقی
صفت تقدیر نشیند که من تمسک به فقد استمسک بالعروة
الوثقی الا انقصا هم لها انوار این بصرای فجواسی تطلع علی الکلیه
بدلم گذری کرد و بد رجبه تمام اثری کرد بافت هم نداس در داد و استیلا
ذات الرجحان لقول فضل در باطن من نیز یقینی و زشتی صدای
بر خاست و الا کما ض ذات الصدیح ما هو بالیقین بعد از آن که
با خود شدم داعیه بدل شست که اکثر انسان درین مغالطه میخورند و از راه
میگردند اگر چیزی ازین اجرا یا اشاره و کنایه بخیر تخرید استحسن بلکه احسن باشد

<p>در مقام احترام از مزه خندام اوست الباقی ایام رام را ایضاً احکام اوست</p>	<p>شماره کوین و عین ملک و ملت کا قباب شماره عرصه رفعت که در میدان قدر</p>
---	---

تقصا شتهر بود و تقدیر با غنی طامعی داشت معروف به تدبیر تدبیر بدینا دمگاه بود
گل شنی بر جمع الی اضربه بسکشی او بخود سری سر بر افراختی تقدیر حکم به قطع
قول تیر بسکشی او بیندختی نکته خست مؤسسی صبیحاً بر او پدید آید
تقدیر را هر چند بخواهی که بکنی که کفو لحد احدی مقابل نه شدت الایضا
احبت آن آخرت با تدبیر همین طریق مجال نه شدت چون قصار نیست
و تدبیر نیست مخلوق بود و بیان هر دو بعد کتب التفسیر فی الملک بود و مقتضا
فما تحاسن و منها اختلف و ما تبارک اختلف لقناده و تبارک
سیرت هر چند تدبیر از احضار تقدیر بفراس و هو کل شیء محبط برون نمود
لیکن قضا با او چون بازی که گس با ما می نمود روزی قضا با او گفت که موار
تو مغلوب ما می تا هم قدر اندانی چه قسم حیائی که از فضل خود باز نیائی او گفت
که این معامله او شما طی نشود یعنی اینکه از طرفین شایسته نموده آید قضا گفت
العقل لو لم یزل فی کماله ما کانت تدبیر نیست او گفت اول ما خلق الله العقل
را می من نیز همین است فأنطق کما حتی اذا آتیتا چون با و در رسیدند به عالمه
خوش گفت عقل جواب داد که اسی تدبیر من کی از طبیعتان دی ام کیاری
نیز مثل تو بوسه بوسه موسان و دغدغه موسان بخودی خود معزور شدیم و
و عوای بیش از بیش از دعوی تو دهم چون بحث و نزاع با و در میان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِحَسْبِ عِلْمِ اللَّهِ كَعَصْفِ مَا كُوِّلَ خُورَمِ شَعْرِ

هر که با فولاد بازو چسبید کرد | ساعد سیمین خود را زنجیر کرد

شکر قضا چون برق در رسید بمصدق یک گام آید برفیق یحیٰ طاف ابصار هم
نور بصیرت را با لکویه بر دمر الفیقه البهان عقل کور سپرد و نیدانی از لجه آید
المکه لککه صفا صفا رزمست همین ایامی صفوت قضا و قدرت
و کنایه قد گشت الاثر ضحی کنگا کنگا همین ماجراست مصرعه
چون قضا آید طیب ابله شود و اگر ابتداء تدبیر تقصیر نکند بانتهای
چه معلوم که تقدیر بر تدبیر چه کند

قصه شاه و کنیز

نشیده که بادشاهی بود جهان پناهی اورا کنیز که بود حسین حسین بختین
مزین خط و خال عجیب صاحب جمال انجرامی تقدیر خلقنا الانسان
فی احسن تقویم مرآه صنعت صنایع حقیقه بود مصور تحقیق غارزه
و صورت که تا حسن صورت که بر خواره اش مالیده بود و تجلی بچگون
فیها من اسرار مبین ذهاب و لولوه و لولوه و لولوه و لولوه
آراسته و بی پیراهن فیها من اسرار مبین ذهاب و لولوه و لولوه و لولوه
که بطاعت من اسرار مبین ذهاب و لولوه و لولوه و لولوه و لولوه
محبوب داشت که صب آتیه فی شغل و کلهون یکدم از کنار خود نمی گذشت
قضا کار کنیز بیمار شد شاه اورا بیمار شد هر چند تدبیر سدید شد علت بیشتر شد
بیماری اورا روز افزونی نمودی شاه را لعل لعل لاغری افزودی آخر الامر

جمیع طبایعی حادثی مجتمع شدند ویرای می گشتند هر فردی ازان لفظ
 زمان و سقراط دوران بودند باو شاه را با قول تعزیر تسلیم فرمودند و
 کینه آغاز نمودند حکم مآل شأ الله کان و مآل یسما کما یکن و وای
 که قبیح خلطی میدادند استخیل همان اخلاط بیشتر نتیجه تدوای شان تفتیه
 سبک دید بخت از قضا سرگنبدین صفرا فرمود
 روغن بادام خشکی می نمود و قیامت الحکمات هر چند
 ای تدبیر بروراه خویش گیر ازین دعوی لاطال باز تو هم کی از این
 اوستی او چهل تو تو فرع وی بشیت او در تو نیز اثری است و تجلات
 او ترا کجا گذری است السعید من و عطل یقیناً باید که از قصه سن عبرت
 گیر و بندهم بیدیر عقل هر چند فمائش تمام کرد او را موثر نشد - بقضای
 السیف که کایرجع عن اصبر له آن نهاد باز باز آمد و نه آن معقول
 معقول گردید حیل انگیزی آغاز کرد - گفت ثالثی که مقرر نمودیم آن قصد
 بود سهو و غلط کردیم قال لا تؤاخذ فی یما کنسیت و لا تؤاخذ فی
 من آفیه صسراه قضا فرمود که عجب رویا به حیل انگیزی - این شرار
 دیگر آرد و لقد حیثت شیا نکره خیر مگر اکنون فهمیده و سنجیده بگو گفت
 دل آنچه ثالثی کند آمنتاً و صدقاً بل و جان پرگزیم بحکم حتی که فرج
 منه ابتداء گاه ازان اخراج نور زیم دست بسته اعتراف آوریم
 باین هم قضا رافعی شد و بسوی دل راه شد تدبیر نیز چون رضا قضا یافت
 همراهش بقضای ثبات چون بخت دل داخل شدند تدبیر بموقت عام

ایستاد و قربان ثنا بر کشاد آید و نیاز و خوشایند پیش کرد و نایا فیصله معاملت پیش کرد
 دل هم سلطانی ملک اجسام بیکر و قطع و خوشامد این کے اود بارام بیکر و دل شربت
 قَتَلْتُ نَفْسِي مَسْتُ لَكَ الْفَضْلُ الْقَدِيرُ حَشِيدُهُ بُوَدُ كَفْتُ بِمِيتِ

زور و این هم پیران ره را | محاسنها بخون دل خطا بست

و تیر را نصیحت کرد نصیحت چه بلکہ نصیحت کرد که چرا اود بار بر سرست سوار است
 حقیقت سکوس نخت شکوس نکت مظموس گردید و مضنون و اکثر قابست
 قُلُوْهُ فَيَضْرِبُ فِي رَأْسِهِ حُرْبٌ كَرْدُ دُونَ هَمَالِ تَتَبَكُّرُ بِلَامِ شَاكِ
 افتاده که سخنن کسے دعوی همی میکنی فَا نَزَلَ اللَّهُ سَكَنَةً عَلَيْهِ
 وَاٰتَاكَ الْفُجُوْرَ لَمْ تَرَوْهَا مُوَدَّ اَوْسْتَ اَزْ اَفْسَرُ خَوْبِنَاوَتْ وَاكْفَرَانِ يَكْنُ
 نَشِيْدُهُ اِنَّ اللَّهَ لَعَنَ الْكٰفِرِيْنَ وَاَعَدَّ لَهُمْ سَعِيْرًا جَوْنِ تَبِيْرِ
 از دل هم چنان بندے کہ بردل ازان بندی بود شنید حکم بکشتن اَلَّذِيْنَ
 كَفَرُوْا مِنْهُمْ يَرْفَعُ اللَّهُ اِلَیْهِمْ شِدُوْبَهُمْ اَقْ عَمَسَ وَاَوْقَى اَزْ وِجْمِ رُوْكَوْا
 و گفت شما کسی لیاقت نالشی ندارید قَافِعِدُوْا مَعَ الْقَاعِدِيْنَ هَا اَكْنُوْنَ
 سن بنا زمره و جلال تجریه کنم - دل گفت که بشعاران تو هم بدست حسن
 كَسُوْهُمُ مِنْ نَبِيٍّ كَتَمَ وَاَوْشَمِنْ وَاِنِ عَجِبْنَا وَاِنِ مَوْجِبٌ وَاَوْجَدَاكَ
 حَتَّا لَا يَفْقَدُیْ اِلَّا رَفْعًا لَمْ تَوْكُسْ هَا يَتِ كَرُوشْ بَجَانِ اَرَى وَاِلْزَامِ
 انعام ہی راسته است کہ مَنْ لَا يَشْكُرُ اللَّهَ لَا يَشْكُرْ لَكُلِّ النَّاسِ فَعَاوِ
 دل ایما نمود که لا تَحْزَنْ اِنَّ اللَّهَ مَعَنَا تَوْجِرُ اَحْمَدَانِ مَوْكُسْ اَسْتِ نَدَانِ
 اَلَّذِيْنَ مِنْ مَشَقِّ فِيْ بَطْنِ اَصَمٍّ اَزْ اَخْلَقْتَ مَخْنِيْنِ اَسْتَ اَلَا اَكْنُوْنَ

بکلمه سزای خود آیتنا فی الکافی شوق تجربه تازه دارد آنهم بنید چه
 مضایقه دارد بود ای یوم نکل و جوهه و علی اعتقادیم سبب علون
 هرگاه ایام بد انجام او آید البته لاف و کزاف او را باید و کلا توجده و کیا و
 نصیحت که پس از ان خا طلب به تدبیر پی بر شد و گفت که لذت ثمرات تجا
 ناحیه سو کردی و از تصفیه ثلثان نخرت شدی اکنون ازین بلوغ تازه داغ
 میخوای خورد آنهم بصبح بگو گفت اگر شکر اسباب رانصیر و عقل را مشیر بایم
 لا بدی بهر گونه مغضرباشم گفت بر دو تئیه کن پس تدبیر او را نزد لشکر اسباب
 آمد و از دوشتهای فرادان خود در میان آورد و گفت که سبب اسباب تقدیر
 است عده بر آری را از وجه تدبیر است اما از گفتن تو خود را صبر کرد و جاننا
 خواهم کرد الا سیدانم که شد فی چانست که شیت قضا است چون از فوج سبب
 چیزه نوید بدوشیند شادان و فرحان پویان پویان بسوی عقل دو پیش
 عقل هم قدرت و لذت تمام بیان همون اتهام نمود و هر خود آتشش سو
 که چنانکه باری خد خود تقابله کرده تجربه نمودی چه شود اگر یکبار بر آس
 مجادله نمائی که حقیقت قوت و قدرت آنرا تجربه بدیدی به بنیم الغرض مجرب
 بلیغ عقل را هم شکر یک کرد اما شکر خفی را عقل شکر و طر کرد و انید

قصه توانگر و مجادله تدبیر و تقدیر

من بعد مرکب خود بساحت فکر تلاش وسیله آن دو امید بعد القضا
 ساعات چند تو نگری سخت بیدار بخت را یافت که دهرش کما فی فی موافق
 کما حقه مناسب بود و خردش درست و درایش حبت بود کارخانه فخر انتظار

عظیم داشت که از وفور دولت و درجیت ندایی لمن الملک الیوم دروادی اینجا
که آمده است که و الله لا یجوز کل فتنه الا بعد ان یسند آمد انما امره
لاذ الراءه منبئنا ان بقول له کن فیکون اتفاق که عقل همون دولتند
جای امتحان تجویز کرد تدبیر حسب رای عقل نزد تقدیر رفته گفت که همین سیر حسب
توقیر را از نور عقل آراسته و از لباس اسباب پیراسته آورده ام و ظلمت را با
را از و بفرنگها انداخته ام مرا آنچه کردنی بود طی کردم ترا آنچه بجا نشد عوای با
بنفسه ظهور آرد تقدیر همانند که دعوی مقابله مانوسینی در میان آن جان عزیز
چه فکری آخر بعد خرابی غریب رنگی عجیب خوابی نمود یعنی منادی را عجب بگریخت
و منما لعلوا فی ایهی کرد تدبیر گفت آری هر کاری که بدنیامی شد تدبیر میکرد
چون تدبیر ترا دستگیر نماند جز چنین چنان کردن چاره چیست

آغاز جنگ

تقدیر چون استماع این هرزه سیرایش کرد و بخرغشش بچشش و بوح بچشش خروش
آمد و بچشش و قاتر التور بکوش آمد و فوراً عشق را طلبید و خلعت العشق حبون
الهی یوشانید خطاب تو صیفی العشق کا تبی و کاذب و دود و مان واجب الان
ایمنما لقفوا اخیذوا و اوقیتوا القینکاه حواله نموده روانه نمود چون ششم
حضرت عشق بمیدان امتحان آمده استاده شد بموجب اذ از لولیت الاخری
یزلزلها و آخر حبت الاخری انما لعلها اس غمسه هر یک بتزلزل و
لطافت عشره متخل شدند که ناگاه خود دید دولت کالبرقی و الصخره صخره آمده از
اوج تفوج نزول فرموده و عقل را بجفت خود طلب فرمودند از ازمیت

عشق عقل بکنگره دماغ مخفی ماند و حاضر شد شفق فرستادند شعر را آنکه عقل به اند
که بکنند سر زمانه اگر بماند مرا رسیده داند بغور اصدار شفق عالی حضرت عشق عقل کو
شد جز گنجت نه حیل یافت نه چاره دید آخر بمقام عدم جهان رسید گاهی که یک کن
شیتا مکتور که عشق بزمان حال این غزل می سر آمد غزل

عشقم که درد و کون رسا کنم پدید نیست	عقار غیب بکم که نشانم پدید نیست
زایر و غمزه هر دو جهان صید کرده ام	نگر بدین که تیر و گمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم	وز غایت ظهور عیانم پدید نیست
چون هر چه هست در همه عالم همینم	مانند درد و عالم از آنم پدید نیست

القصه آنجا قاضی بود و دختره دشت پری یکیری که اشاره چشم او بر سر
عشاق آفاق پروانه تفصامی آورد گویا مردکش تجربه دیده ششیل افشل
یا مهر پیچ خواندند نشش سلاک در پاس آیدار بود و از سرخه پان دانه انامه
می نمود صفت لبان خود قرآن سیکوید کا هسن النیا قوت و المهر جان
هر که انظر آمدی عقل و جانش بفر آمدی بی ساخته این شعر اردو را خرد جان
و در زبان ساخته شعر در زبان پیاد سکه هم تو جهان کو تصدیق کر که پیچ
اگر با قوت لبی که به حکو تو قمت کا به با هر در سواد کفش تاب ناصیه او چنان
بود گویا آفتاب از حجاب ابر سیاه بر آمده می نمود چون نقاب از رخساره بر کنش
گوئی برق و صاعقه بر جان جهان برقادی هر که ملاحظه کردی فیض و طالع
و سرحد و بهر قهر بر خواندی و درازی زلف تا که بودنی فی کرا کجا خود اثر
بود زلف تا میان قد بود که نصف الکلیل ایما سے از ان است چنانکه

کے پسیدہ مصرعہ
 دیگرے جواب داد مصرعہ
 از شب یہ قدر گزشتہ باشد
 زلفش بجز رسیدہ باشد
 تعریف زلفش گانہ لُغْبَانِ مُسْتَعِینِ
 دل عشاق می نمود گو یا کہ اِنَّ اللّٰهَ اَصْطَفٰکَ وَطَہَّرَکَ وَاصْطَفٰکَ
 عَلٰی نِسَاءِ الْعٰلَمِیْنَ نور رحمت او آمدہ بود قضا کار دل آن امیر عالم
 کیسوس امیر شد از آنجا کہ آمدہ است عَزَّیْلَ اللّٰہِ سِ حُبِّ الشَّہَوَاتِ
 مِنَ النِّسَاءِ وَالنِّسَاءِ حُبَّ آن محبوب بدل این مغلوب سخت خلیلہ
 جز وصال دل پایال را علاجی ندید چونکہ ہر امر سے را بای است کہ از این
 باب باید گذشت چنانکہ وارو شدہ است کہ وَالْوَبْشُوتِ مِنَ الْاَوْکَا
 فمید کہ وصال بے نتائج و از دواج محال است بچشم فَاَنْکَحُوْهُمْ بِاِذْنِ
 اَہْلِ بَیْتِہِمْ از بدش سکت نکحت نمود و آیہ فَاَنْکَحُوْا طَابَ لَکُمْ
 مِنَ النِّسَاءِ را وسیلہ قبولیت ساخت قاضی راضی نشد و جواب شد
 کہ بدین ماکو شرط است بچشم الْمُتَشْرِکِ لَا یَسْتَحِبُّ اَلْمُشْرِکَ وَتَوَلَّتْ مَآذِرُ
 حَکَمِ الرَّشُوْتِ چہ داری الطَّیِّبَاتِ لِلطَّیِّبِیْنَ وَالطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّبَاتِ
 مُشْرَکَانِ رازن مشر کہ مناسب است کہ اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ وَالْخَبِیْثُونَ
 لِلْخَبِیْثَاتِ امرایزوی است مار الشیاط و اسطفا میری عَمَّا تَشْرِکُوْنَ
 چون امیر چنین جواب یافت از حرمان بنایت پریشان شد عقل از
 لَا تَقْطَعُوْا مِنْ رَفْحِ اللّٰهِ تَسْلٰی سید او تدبیر از سَبَّحْ لِلّٰہِ الرَّحْمٰنِ
 و کذا مرہم می نہاد او بیچارہ آوارہ را علی الدوام اشک از چشم و این

بزرگان جاری و صاحب طای شیعه عاشق بن و عاشق کام و گران است
چونکه غره شوال که عید رمضان است عقل میگفت که چرا خون دل بخوری
و طبع محال بگری عشق بسته خود و یوسفون من حریف مخموم ختامه
میسک میخاند عقل می فغانید که خسران الدنیا و الا حسرت نشیند
همین است عشق میگفت که کحل حجاب و صالک بیهمه قز خون شاید
نخوانده چرخ عقل گفتی که نشندان عشق را نه پسندیده اند آنک خسران
شهرین عشق فرمودی که حکیم من که بدین که نیک و ما و اقصان از لاش
چه خبر دارند اولی که کلام بل هم اصل سبب که اگر عقل تبیر گفتی
حال اینجا بایت انداختن | الکس اینجا بایت برداختن

جواب از عشق شنیدی سه در بیان خونت باید آمدن
و در همه بیرونیت باید آمدن | از اینجا که گفته اند العشق ناسخ و
گل دکنی خیره باو بودن محال است خاصه عقل را از زاده تر و مال
عشق جانان آتش است و عقل زود | عشق کا مدورگر نرد عقل زود
چون حضرت عشق بر بازی را کب گانه شوقان تا فیک یکا یک بردش
نزدول فرمود و بس نشان کلا سوف تعلمون کلا سوف تعلمون
مثل فموم قد مدتم علیکم سببهم بد نیرم منوها صاف بلا صاف
اشکار انمود و معلومه از علم الیقین چنان بعین الیقین کشید که صدق
اکثر و کما عین الیقین را هر یک چشم یقین دیدند و می کرد که و اجماع
عذاب الخیرین بان صدای که سبب تعلمون الدنیا ظلموا

اَیُّ مُنْقَلِبٍ یَنْقَلِبُونَ ه عقل که معنی بخیر جُفُودِ مِیّتِ الظُّلُمَاتِ
 اِلٰی النُّوْرِ بود و خود چنان گویند که گوئی ظُلُمَاتِکَ اَبْعَضُهَا قُوًی بَعْضِ
 و صفت همین تاریکیست اَلْقَصْدُ اَنَّ عاشق شب و روز بخیاں رغبت و شحال مانده
 و دل به هیچ کار و اشتغال ندادی اگر بودی فکر او بودی و با هم فکر او بودی چه
 شغل مان نگذاشتی او را و تمام خانه خود نمودندی هر گاه که اصل مالک بخیر بودی
 تفحص حال گشتگان که نمودی کارخانه او بعد ازی آن لیس الا شکان
 الاک ما استغنی بَر و حصه منقسم کردندی تنافع خود گرفتند و نقصان او را
 و او نهی حال بهر عشق آن سیر بهر بوی بر حال ابری کارخانه که نظر نمودی
 اَلْقَصْدُ رُوزِی با سوسان و تخمین خبر فرحت اثر رسانیدند که حقیقت
 ساقی اَلْقَصْدُ معلوم شد که دل بند از چمن شد و که بکند حکم سبیل عین قَسَدِ
 تیر امید گردانیده است بفراسی اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُطِیْعِینَ روز مره که آن
 ساحل میرود و قطعات شاتل میشوین مرده آن مرده را گیاهانی تاثر
 بخشید و بے تحاشا لبوس دریا و دید و این فرد بر زبان سس اندر

ایم بسد کوی تو یو یان پر یان | عشاق صفت وصل تو یو یان
 چون آبخار سید و صورتش دید بختش محو کردید تصویر و ارباب استقامت و ارباب
 گویا خاصیت آئینه حیرت و هشت که ناظر را بصفت صفتی که عینی قفقه
 لا یترا جعوت میساخت و میان تخیر عالم سکت می استوار که مشهور می شد
 که تفسیر کائنات هم بکینا کج قصه صوغی است و سیکه آن نازنین یکبار
 سید حسن از صیقل غل حلا و او بر ایستاد و رفتن خانه از کاره دریا برخاست

و بخار مال شدت دریدن بشم یاس در فضا می خاطر این بادیه نورد و شست
فروخت این میگفت که و لا کنش فی الاکثرین من کما کما او از چشم محمود
کنایه و سحر فی حرا ایضا می نمود و از زبان طعن میبرد که ان الله
جیمیل و یحیی الجمال آن پریزاد جلادید ادرفته خانه نموش آید و شود
این نام ادر خانه بر باد میخورد و شیرین زبان بیاد او به فریاد بود و این نخل

عربی میسر آید نخل

و لا یحسبونی المومنین
و ابکونی قاری و ما تالفا
بینی و بدی که موعده الن تخلفا
او کان ذالک اذ التالفا
و توکن ما یخفی الصد و مکنفا
ظمان لو تریب البیعة ما کنفا
فی العشق و لا ان یکون یکلفا

ان که امش یوقم الوداع تا یشف
من مات لا تبکو علیه و کما
یا طیف ان عذر الحبيب تجانبها
حاذ اقبال و لا شبیهها احسنه
فکشفنا صافی البراقع فکشف
بل یقنع من الحبيب بنظر
سعدی لم یصد و لم یصد

قصه کوتاه آن بیچاره چون از نظاره

صبر جوایب طبع شنید میزه گردید و بنشار و یکنون الناس کما القراش
المبتورین بیان سبیل پریشان ترین سپید و تصور نقش نامیده
می نالید و می غلیطید چون بتصدیق جمیع امال و شقیق حال او بشروح و بسط
شنیدند و کل هر یک متعجب شد غنچه سالن فراهم آمده باود و دیدند هر چند
فمایش تمام کردند اما او را اثری نه نمود کسی می فهمانید که ما چندین عکسار این
حاضر ایم تیر تیر بر پدید مراد فی السراج الاوقات میرسانیم البته بحکم الشا

فعل الرّحمن قد تواروا مصطفاً لله ربّی حب دلت التّجلیل فعل
 الشیاطین بسیار متور است آوجواب پیدا که تماخت بخرید از عشق
 هیچ خبر ندارید از اینکه حکم لا تأخذکم بهما سنة فی دین الله
 بعشق رسیده است عقل و تدبیر کما نده است کایه که بدیعی باشد خاصه که هم
 معقول بود و هم متقول حجت و دلیل در آن کردن عکس قیاس تعویض عقل است
 بنگاییکه دید که هیچ نفیست و نداد و اسود نمند نیست تقریر بسوسه تحقیر
 آن دلپذیر برداشتنه تکیه میگفت که میوفای معشوقان اظهر من الشمس
 و این صفت کلامس است دیگرست نماید که که آری اویل بگوید
 شان مفرقت قلوبهم فیهی کایه اسراف او است مفسوده
 بفرقان است آخری بران مزید کردی که می بیند خود منصوص
 فی عینیه التّراضیه عشرت گز نیست و عاشق زار خود را در محبه
 انداخته که صدق گفته که لا یمنون فیها و کایه است و بشیر از چنین
 سنگ جدر باید کرد دل بداری دهد که دلاری کند مشهور نزد جمهور است که
 الا انسان عینیک الا انسان آن عاشق صادق چنان یغنیای وحشت افرا
 شنید بر خاسته است بیابان دید چون کس طلبیدی این شعر جواب شنیدی
 بهر به تو مرا راه خویش گیر و برد | ترا سلامت باد مرا گوشتارے
 المختصر کسان او گونه بلطاف جیل او را از بیابان بسوی مکان رحمت مقررے
 کنایه ندهد و بد بخونی او هر آن می بردم خنده لغو اسے ستمویدل کما سیرت لها
 الا اولیستور سابق بر خانه قرار گرفت اما عقل و حواس زیاد تر از دفرار

منارِ حق پر نور
 منارِ حق پر نور
 منارِ حق پر نور
 منارِ حق پر نور

گرفت آنی خاموش و ساقی مدهوش که در جوش گاه به درخوش می بود
 و تو اظمت و طیفه سیر دریا بحین عین می نمودی چون منی برین نظم انقضایات
 عشق و لش غارت کرده بشارت مالش شتافت یعنی وقتیکه آن الفت قد
 بے پروا تا بحرف دریا در سیدی و این زلال ثابت قدم در نقطه دایره عشق
 خورشیدی چون زن بے آب میم درخشش یاد کرده بر آس طالع مفرودش
 طپان طپان سوی ساحل دوید بصر کلاؤنوا السقیاء آمنوا الکفر
 الکی جعل الله لکم فیما جمیع کار بر دازان او باین صلاح متفق گشتند
 که هرگاه این حالت تباہ بماند لایم زلفش فانی شود بعین ان این کار
 که پیش کرده شود بے شمار بحساب کتاب صادر کرده خواهد داد و کما فی
 آجتماعین باین راه می گشتند و همین سان کردند او غریب نیند
 بی خواندن در دیدن بنفرون الله الذی الکی کتاب کلام رب فی سیه البعد
 و صادر کرده داد و مزدی قلم در دوات نهاد و دیوانه وار زنگر آسپا بخشم دل
 شغول مبول گشت گشتگانش چون ثمره مراد چشیدند از فوط شاد و
 باغ باغ گشتند بخار و رخا از سینه خاطر زفته شد و غنچه دل هر یک شکفته شد
 یک گفت که خوب ماوی بخت زنهانی کرد ذلالت و یست الفیض و کما فی
 که حقیقت لکم فیها ما تشبهی انفسکم انیت و کس دین
 بامر کلاؤنوا السقیاء و تشبهوا میکشوا الغرض حرفه او نظر بازی بود
 و همیشه لازمین دعا بازی انجام کار آن نابکاران بهین الطوار باندک ایام
 و دلش را احتشام نمودند و خانه خود را بخوبی اہتمام و انتظام نمودند بموجب

کریمہ کائنات کو مبینہ بقیضہ لیتے ہیں خدا و بایام غم و کسے لازم
 سید ہم نبود کہ یکساعت در گردش آسمان بعیت او میگردید حتی که از دست
 و آشنایز کسے باوئی گردید هر یک راه خویش گرفتند و او بدست عشق گذشتند
 عشق اورا بدرجہ برزخ اعمی لا یخفی و کلا یحییئت رساند همواره همین
 کیفیت میماند زان بعد عشق بحضرت تقدیر رفته عرض رسانید که چنانکه شرف
 اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا از حضرت قدس تو یافته بودم همچنان
 بغور رسید هر فرد تدبیر و عقل بر سید و دل را گرفتار و سخت خوار گردانیدم
 چنانچه بعد رجعتوا آیت الله است اکنون چه فرمان سید بندگان
 باو مکن شد که اُتُوا لَهُمْ حَيَاتٌ وَجَدُوا لَهُمْ لَيْسَ عَاشِقٌ حَسْبُ تَقْرِیر
 تقریر برود و تو بنها سے خود بگردن عقل و تدبیر سپرد جفت الفکر
 و سنا هو کاشن ای برادر نیست با جرمی تدبیر و تقدیر که در حیرت خرد را دردم
 باید که در جمیع امور تکیه بر اسباب و تدبیر نهی و در سبب الاسباب کنی
 که الیه المرجع و المآب آخر مرجع جمیع امور سوی ویست اعتماد
 بفعل خود محض ناوانی است بل هو قائل لِمَا يَكُونُ اَمْدَادُهُ نَاطِقٌ
 آن دام که انچه سوئے و خطای تجریر و تقریرین سزده باشد بفحوائی
 الا نَسَانُ مُرَكَّبٌ مِنَ الْخَطَايَا وَالتَّسْلِيمَانِ اَنَّا مَحْسُولٌ بِرُجْبَدِ
 و انکارین کنند که لائق و فشار سو و من کنند اِحْتِجَابُ الظَّنِّ
 و ان اعمش الظن لا یستکبر و کلل الله علی احسانه و الصلوة
 عَلَیْهِمْ عَلَی السَّامِیَةِ

قلعه تاراج از برادر محترم و احمد صاحب متحاضن احمد

<p>وز طغیلس حضرت خیر ایشم این کتاب دلاکار شکسته آمده در گوش من نیز این خبر مرجا از دل بر آید بی غلظت مثل این هرگز نیامد در نظر صفحه اوراق او نور سحر از خوش منقش لعل و گهر طوطیانی چشم بازخ البصر می نویسد احمد خسته جگر شانزده تاریخ در ماه صفر هست هجری رسول خوش سیر یارب افتد این قبول هر گز</p>	<p>از غما یا ست خداست و اگر یافته اتمام با حسن و طرب چون صنعت کرد و تصنیف این کتاب چون بدیدم نسخه حضرت فست نفیس بخشش جت چون آفتاب بر جودش شام با لطف صتم نقطه اش مجلعت ده سیارگان گشت لاریب این کتاب بی نظیر ظاهر تاریخ اتمام کتاب بیوم پنجشنبه وقت سحر یک هزار و دویست و دویست و دویست احمد مخزون چنین دارد یا</p>
---	---

شاه الطاهر

الحمد لله والمنته که دین زمان سعید و آوان حمید رساله پسندیده در باره
سازنده تقدیر و تدبیر با سوله عجیبه و احوال به نریسته به خصوص قاطعه و بر این
قرآن حمید و فرقان حمید و احادیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و سلم

بعضوان شایسته و طراز یاسته و قمع تمامی مآخروات کوفی و مکافی بر سر دشت
ازلی و تقدیر لم یزنی بیکر قاهر چون ثابت گردیده و در ذلت اسباب و تدبیر که
محض آله است و پاندهش کار حقا و جلا بدلائل و حجج ناطقه ثبوت گذشته
چنانچه حق بجهان جلشانه خود ارشاد فرماید و ما تشاءون الا ان یفعل الله
رَبِّ الْعَالَمِینَ وَاِذَا اجْتَأَ الْقَدَرُ عَجْعًا الْبَصُورُ بَوَاتَرُوا لِی
بیایه اثبات رسیده و توحش و درین رساله مختصر بطریق تنازع و سوال
و جواب و با تمثیل و نظائر بخوبترین وجه مصنف رساله هذا جامع علوم
معقول و منقول حاوی فنون سه فرغ و اصول با لوی راه هدایت و حق
مولوی محمد نجم الحق ثابت نموده تا سالکان مساکب بخیر دمی پانده گاه
اسباب و تدبیر را تعلیم و نهد و سرگرد و دوستان عوده الوثاقه توکل
و تقدیر را یقین و وثوق فرماید و بنا بر افاده تمام و استفاده عام
در طبع منشئ نول کشور لکن در بار دوم مجاد و پاندهش مطابق ماه صفر ۱۱۱۵

1915

		87 A.	
--	--	-------	--

24/11

